



بجساک به کامان طعم شیرین کی منالت را



مع سُود این قدر مهربان نباشے؟!

خدا رو باید مهربون دید

خدایی که خشمش بر مهر بونین پیسی مع کیره
خدائیسے





اومده بودم بیست بار زیارت
هرچی گفتم، جز خدا دور و برت چیزی ندیدم.
عشقه بگی چرا این قدر خدا به از سر و روت؟
تو رو تو امتداد مکه قرار دادم و دورکت نماز خوندم.

قامت که بستم، نمازم رو دیدم
که چنند قدم اون طرف تر، وقتی به ضریح رسید
و ایساده دیکه نعمت کعبه نرفت.

نکنه قبله، اول پیش تو بود
وبعد، اون رو به امانت پیش مکه گذاشتی؟!
تو نماز، بسجده که می رفتی

انگار بسجده فرود می اومدی تو دامن خود خدا.

بگو بدو نم نزدیک تر از تو به خدا

جای دیکه ای هم هست؟

نمازم تقوم شد و بلند شدم.

دست به سینه گذاشتم و سر خم کردم و سلام دادم.

همون وقت صورتی گرمای آغوش خدا رو حس کردی

و انگار گوشه صدای خدا رو شنیدی

که داشت جواب سلامم رو می داد.

شاید این صدای صدای صاحب باشه

آخه شنیدم تو معراج، خدا برا آرامش دل پیغمبرش

با صدای صاحب تو حرف زده.

انگار هر کسی می آید پیش تو و بر می گرده

رفته معراج و صدای خدا رو شنیده.



تقدیم به نجف، سرزمین لبریز از خدا!



گاهی وقتا آدم دوست داره، یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید
و قسمتایی که بارکد دارن رو با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

فهرست

| | | |
|--|-----|-----|
| مقدمه | +++ | ۹ |
| درس اول: چرا بر رسیدن به خدا مسابقه نمی‌دیم؟ | +++ | ۳۱ |
| درس دوم: چه جوری می‌شه هر لحظه در حال بندگی بود؟ | +++ | ۵۱ |
| درس سوم: خدا برا بنده‌هایی که دوستشون داره، چی کار می‌کنه؟ | +++ | ۶۹ |
| درس چهارم: «فقط خدا» معناش چیه؟ | +++ | ۸۹ |
| درس پنجم: می‌شه خدا، هم دنیای آدم باشه، هم آخرتش؟ | +++ | ۱۱۳ |
| درس ششم: خداشناس تراز اهل بیت <small>علیهم‌السلام</small> کسی هست؟ | +++ | ۱۳۵ |
| درس هفتم: آموزشگاه توحید حقیقی کجاست؟ کسی بلده؟ | +++ | ۱۵۱ |
| درس هشتم: می‌شه بدون شناخت اهل بیت <small>علیهم‌السلام</small> خدا رو شناخت؟ | +++ | ۱۶۵ |
| درس نهم: این همه مهربونی، تو ذهن کی جامی شه؟ | +++ | ۱۸۳ |
| درس دهم: چرا باورمون نمی‌شه خدا این همه مهربونه؟ | +++ | ۲۰۳ |
| درس یازدهم: چرا بین ما و اهل بیت <small>علیهم‌السلام</small> این همه فاصله‌ست؟ | +++ | ۲۱۹ |
| چیزی که تو کتاب بعدی می‌خونید | +++ | ۲۳۷ |
| منابع | +++ | ۲۳۹ |



مقدمه



هیچ وقت تردید نداشتم که بچه دبستانی که هنوز دارن دوران کودکی رو تجربه می‌کنن، فطرت پاک‌تری دارن تا نوجوونا و جوونا. دیگه حساب ما بزرگ‌ترا که معلومه. هر وقتم با بچه‌های دبستانی حرف می‌زنم و حرفاشون رو می‌شنوم، این باورتم وجود ریشه‌دارتر می‌شه. انگار نشست و برخاست با این فطرتای پاک، آدم رو یاد سرزمین مادریش می‌ندازه.

تو این مقدمه از یه روزی می‌خوام براتون بگم که بنا بود برم سر کلاس یه دبستان. صحبت کردن با بچه‌های دبستانی، با این که ظرافتای مخصوص خودش رو داره، لذتی داره که تو گفتگو با دانش‌آموزای متوسطه و دانشگاهیا نیست.

وارد کلاس شدم. سر و صداها و جیغایی که مخصوص دبستانیاست، فضای کلاس رو پر کرده بود. دانش‌آموزا تا متوجه حضور من شدن، کمی آروم گرفتن؛ اما نه اون قدری که صدا به صدا برسه.

وقتی که می‌رم سر کلاس بچه‌های این سنی، عادت دارم وارد کلاس که می‌شم، با صدای بلند سلام کنم؛ اما انگار تو اون

کلاس باید بلندتر از همیشه سلام می‌دادم. برا همینم یه خورده بیشتر از همیشه به حنجره‌م فشار آوردم و گفتم: سلام! بچه‌ها که انگار منتظر یه همچین سلام بلندی نبودن، یه کم جا خوردن؛ اما کم نیاوردن و بلندتر از خودم جوابم رو دادن که صداشون حتی تو سالنم پیچید.

بعد از جواب سلام، کلاس خیلی آروم‌تر شد، طوری که دیگه صدا به صدا می‌رسید. البته یه مقدار پیچ پیچ بین بچه‌ها بود که فکر کنم بخشیش به خاطر این سلام غیر متعارفی بود که از یه روحانی شنیده بودن.

عبام رو از روی دوشم برداشتم و گذاشتم رو میز. بعدش با صدای بلندی گفتم: بچه‌ها! حالتون خوبه؟ بچه‌ها با صدای بلند جواب دادن: بله.

به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها! معمولاً وقتی یه روحانی به کلاس شماها می‌آد، باید درباره‌ی یه موضوعی باهاتون حرف بزنه؛ اما من امروز نیومدم باهاتون حرف بزنم. می‌خوام ازتون یه درخواست کنم. امیدوارم قبول کنید.

با این حرف من، میون بچه‌ها پیچ افتاد. اونا منتظر بودن تا من بهشون بگم که چه درخواستی ازشون دارم. بچه‌های کنجکاو رو زیاد معطل نذاشتم و گفتم: بچه‌ها! آدم وقتی می‌خواد حرف دلش رو به یکی بزنه، گاهی وقتا می‌شیننه و باهاش رو در رو صحبت می‌کنه؛ اما گاهی به جای حرف زدن، براش نامه می‌نویسه. حالا من از شما می‌خوام که همین الان

برایه نفر نامه بنویسید.

بازم تو کلاس پچ پچ راه افتاد. آخه بچه دبستانیا نمی تونن برارسیدن به سؤالی که تو ذهنشونه، زیاد صبر کنن. اونا از همدیگه می پرسیدن: باید به کی نامه بنویسیم؟ این سؤال رو خیلی زود از خود منم پرسیدن. منم گفتم: برا «خدا».

اولش که معلوم شد باید برا خدا نامه بنویسن، تعجب کردن؛ اما وقتی یه مقدار توضیح دادم، خوششون اومد و منم بهشون گفتم: تو این نامه، هرچی که تو دلتون هست و دوست دارید با خدا در میون بذارید بنویسید. اگه درخواستی هم از خدا دارید، توش بیارید. خب، حالا شروع کنید و نامه هاتون رو بنویسید. بعدش که تموم شد، بیارید، بدید به من.

خیلی زود، مداد دفترا از کیفا در اومدن و نوشتنا شروع شد. بعضیا به عادت همیشگی شون، بلند بلند می خوندن و می نوشتن. بعضیا به بغل دستی شون نگاه می کردن و انگار می خواستن اونی رو بنویسن که دوستشون می نویسه. بعضیای دیگه هم ته مداد رو کرده بودن تو ذهنشون و داشتن فکر می کردن. چند تا شونم داشتن با همدیگه حرف می زدن. انگار می خواستن به هم کمک کنن.

من ساکت بودم و فقط داشتم بچه ها رو تماشا می کردم. چه لذتی داشت دیدن این تکاپو! تکاپوی نوشتن نامه برا خدا. یه مقدار که گذشت، صدای پاره شدن کاغذ از گوشه و کنار کلاس به گوش رسید. صدای برگه های نامه بود که بچه ها از

دفتراشون جدا می‌کردن. بعضیا خیلی زود نامه‌شون رو تموم کرده بودن؛ ولی یه عده دیگه هنوز مشغول نوشتن بودن. جالب این بود که بعضی از بچه‌ها خیلی تلاش می‌کردن نامه‌شون قشنگ بشه، عین نامه‌ای که آدم برا کسی می‌نویسه که خیلی دوسش داره و خیلی براش مهمه. مثلاً نامه رو با دو تا مدادِ قرمز و مشکی می‌نوشتن؛ دور نامه رو با کشیدن چند تا گل تزئین می‌کردن.

حالا مگه می‌شد طاقت آورد و خوندن این نامه‌ها رو تا رسیدن به خونه عقب انداخت؟! راستش کودک درونم - که هنوزم فعّاله - نمی‌داشت صبر کنم تا نامه‌ها رو ببرم خونه و بخونم. برا همین، هر کسی نامه‌ش رو تحویلیم می‌داد، همون جا اون رو می‌خوندم.

وای که هر چی در بارهٔ دنیای بی‌آلایش و فطرت پاک بچه‌ها شنیده بودم، در برابر چیزی که داشتم می‌دیدم، هیچ بود! انگار همهٔ خونده‌هام به یه تجربهٔ ملموس تبدیل شده بودن. اون خونده‌های خشک و خالی کجا و این تجربهٔ شیرین و پراز لطافت کجا!

اون روز، بچه‌ها با اون نامه‌ها من رو بردن به یه دنیایی که هیچ آلودگی‌ای توش نیست و آسمونش آبی آبی‌ه و حتی یه لگهٔ سیاه هم نداره. اون دنیا دریای آرومی داره که با توفان غریبه‌ست. درختاش سرسبز و با زردی، میونه‌ای ندارن. تو هوای اون جا که نفس می‌کشی، با هر دم و بازدمی یه عالمه

جوون می‌شی.

حیرت و دردی که از خوندن نامه‌ها بهم دست داده بود، به قدری زیاد بود که با شیرینی جمله‌های آسمونی بچه‌ها از بین نمی‌رفت. حیرتم از یه عالمه حرفی بود که آدم، خط و ربطش رو تو قرآن و دعاها و حدیثای اهل بیت علیهم‌السلام پیدا می‌کنه و دردم از این که ... (بذارید در بارهٔ این درد، بعد باهاتون حرف بزنم).

دیگه معطلتون نمی‌کنم و می‌رم سراغ نامه‌ها؛ اما قبلش، به دو تا نکته توجه کنید: اول این که پیشنهاد من به بچه‌ها غافلگیرانه بود و اونا هیچ آمادگی قبلی برا نوشتن این نامه‌ها نداشتن. دوم این که اون قسمت از نامه‌ها که این جا می‌آد، بدون هیچ دخل و تصرفی آورده شده. تنها کاری که من انجام دادم، اضافه کردن علائم ویرایشی و اصلاح کردن غلطای دیکته‌ای بوده و به جمله‌بندی و واژه‌ها هیچ کاری نداشتم.

خب حالا بیاید با همدیگه بریم تو فضای این نامه‌ها. تو این نامه‌ها چیزی که فراوون پیدا می‌شه، واژه‌ها و جمله‌هائیه که «محبّت خدا» رو فریاد می‌زنن؛ محبّتی که از سر و روش پیدا است خالص خالصه و هیچ غلّ و غشی توش نیست.

- خدایا! سلام، سلامی گرم و دوست‌داشتنی؛ سلامی که سال‌ها منتظرش بودم؛ سلامی که فقط مخصوص توست! خدایا! من نامه‌ای به شما می‌نویسم که درد دل‌های خود را بگویم. خدایا! خودت می‌دانی که چه قدر دوستت دارم. به قدری دوستت دارم که هیچ کس نمی‌داند، که اصلاً شمردنی